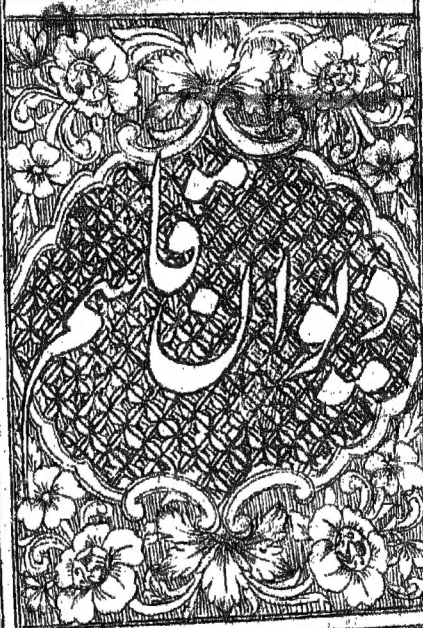




عوضه کدین و مسکافضل خلائی و زین  
به نیکو کدین و نیکو کدین



در مطبع می نشیند و مشهور است  
در مطبع می نشیند و مشهور است

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7173

MUSLIM

BY ALI ON

Abd. Ahmed, M.A. B

(Faint text)



بر سر پا خود بخود و او میشود و ستار ما افتد از پاگر گشتی تصویر بر دیوار ما آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما سر بنید بیای گیتی عاقبت شد و ما نفسه گر جنبد ز جا افتد گره بر تار ما از نسیم بال بلبل بشکند گلزار ما در گلوی ما نفس شد رسته ز تار ما	بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما ست بنیادست عشرتخانه با نیما در حرم نیتی آسوده جانی داشتیم هر که برداشت گیتی بزمین دروگما از ضعفی جسم ما قوت فریاد نیست جنبش نظاره ما پیره او بر فروخت زندگانی بی سر زلف تو کردن قوی
---	---

دیوان قاسم	بکد اگر کرد و رفت خانه پیر نیست
سخت مایه جای ماند گرفت دیوار را	نیت قاسم چره ماسرخ از تحمیت رنگ ماز ضعف تن ماندست بر خیار را
از بکه برون ریخت غبار نفس ما چون رشته یاقوت براید نفس ما باشد گره خاطر محل حبس ما سوزد نسیم رخ گل خار خوش ما	دل شده رخنه دیوار شکاف نفس ما چون رشته یاقوت براید نفس ما باشد گره خاطر محل حبس ما سوزد نسیم رخ گل خار خوش ما
وله	وله
که چه طفلانیم را و خانه میدانیم ما شمع را در سوختن پروانه میدانیم ما هر که گیرد جان ز ما جانانه میدانیم ما	سوی دیر و کعبه بار بر میر می کار نیست در محبت نیست فرقی عاشق و شوخی ست و حیران از بارش نیبا کار نیست
وله	وله
بجان پرورش چند آنکه خود کرد و فعلش را نفس سگند ز در دل بود با و شما لش را	ز هجران کی دهم از دست دمانی صفا ز بس بکوی او عشاق خاک آه گردید
ز جوین نیتی قاسم عجب آنم که بر خیزد ز صحرانی قیامت مشت گردی پایانش را	
وله	زیرانی بود پر بام و در کاشانه مارا زین چون نفس پدیوار باشد خانه مارا

<p>گر بگوش آید صدائی که از عقال دور است بغیر از تلخ کامی حاصل در اندیشه میسائی فکار برق تنی میکند از جا</p>	<p>و آتش گرمی از پیر پروانه مارا اگر با آب گوهر سبزی کافه مارا صدائی آب سیلانی بود ویرانه مارا</p>
---	--

وله

<p>نظر نبود اگر در بحر اندازد کسی مارا بهر بستر که من بپوشم ساد و دیگر شود انگشت حسرت سرور کامی من ز موج اضطرابم نه نشین آماج پیش آید شود باد مرادش آب گوهر در دل با محبت پای صبری گردان کنفش</p>	<p>برون ریزد دل من ز طپیدن دیوار که می شود دل من ز طپیدن نقش بیاب چو در گلشن نهائی جلوه گر آن قدر خفا گندارد در فلان جنین نغمه میحار اگر بر کشتی خود ناخدا بندد دل مارا در در پنجه یوسف گریبان زینهار</p>
---	---

وله

<p>بیکه ضعف تن هم پاشیده اندام مرا همچو گل اسباب عیشم کتر از برگ گل یا ز افش سرمه در چشم گرفتار آن کند موج دریا چون گیسو میبازد بخواب</p>	<p>خاک از دیوار ریزد و گری نام مرا گر بیرنگ می خالی کند جام مرا نگشت پیرا من یوسف بود و دام مرا گر بگوش بحر گوئی ذوق آرام مرا</p>
---	---

باردوش کس نگر دم بیکه که دیدم ضعیف  
سایه دیوار من وارد سپاسم مرا

	وله	
که چون نگه گذر دنگ آنگینه		از موج غم نرسد آتش بسینه
	وله	
کفن شود کف دریا ی اضطراب بجای تار توان بست بر باب که مرج نکست گل خیزه از کباب که بسته اند ز بنجر پیچ و تاب مرا		پس از لاک گرا می چمن خواب مرا چنین که جسم ضعیف نه آهنگی ست در آتش تو که از م عجب نیاید شد چنان ز کوچه مشوق پانهم بیرون
	وله	
که دما بعد از فنا سیلست بر خیار رنگ این ویرانه را از بلوی گل سحر نبض بیمارست گوئی در چین شکار		می طبد از لب عشقت جسم بیمار کی نفس جانی قرار نمیت گو یا خند تا میی از سر کوی تو دگر گشت زید
	وله	
دیده مار خنّه دیوار ما گر دما سیلست بر رخسار ما		بسکه پر شد خانه ما از نگاه بسکه سید زیم بر خود بعد برگ
	وله	
بیرون دهم ز سینه چو آه نهفته را خلق بریده است و من از گفته را		افلاک پرده دل صد پاره میشود خون ندامت از لب اظهار میکند

وله		
ماه نو یک لب شکست فلک سیران را تفت این بادیه تنجا کند باران را صافی آینه بیکار کند سوادان را		هیچ کس نیست که ناکام می چو تو نیست ابرگوز حمت سرسبزی بارانکشد باش موار که آسید و رشتی نکشی
وله		
وقت بستم شک نهادم تبسم را رو بزم ز کوه تو بفرکان نسیم را		غم دیده را جهان همه آتاکه نیست چون شیشه شکسته که جبینش را
وله		
شکست شاخ گل پند آهنگ آوار بیل را توان معلوم کرد از بوی گل نیک گل را دم شیرست دست را هر دست تو گل را بسیار شک از خون تو شیرینا فل را		بجشن لب که محو روی او کردم خیل را ز راه عشق باز آن مبدل شود حاصل ز خود بیرون نهادم پا بل را پیر روی را بمیرازد روی دشمن که هم در عرصه
وله		
اناج بدهد شود از بال هاجر با گر سیه روزی ایاید کند و لب با		نیست اسیر سعادت بدل از خست با از خمر سیه خسته را محرم نه کنیم
وله		
همای سع مزاجش سازد آهنگ را		چنین گشت طبعش تو عشق افروختیم

بغیر از مهر خاموشی ندارد نامه نقشی	گذارم گرم بجای موی در کاغذ زبانه
وله	وله
تین ما وادی شوست منزل بند بند بقربان گاه اساعیل بی تیغ خرم در آن محفل که جوشن هم از موج صفا	طیید نخای نبض با بوست بلند نخابر آلوده خون کی میز خلق گویند سپند آسا گهر سوزند در دفع گزند
ز قید عشق قاسم چون کسی بگویند بود گیرنده تر از چکل شایین کمند	وله
این گرانیما زور دست گرم باشد مرا نیستم آزاد از خود گر برون آیم میشود دور آسین هم چو بخت و داغ موج شکم بی سخن اطهار طلب کنند فینش خاکستر نشینی مهر صبح و بخت	چون ورم از خویش بیرون نشانی باشد مرا جوهر آینه نقش بویا باشد مرا دست چون بی زربود رنگ با باشد مرا جنابش یک روان با با باشد مرا دو دگلین سایه بال با باشد مرا
وله	وله
نگنه گوئی از قیدم آزاد مرا همه تصویر تو آید ز بان قش بسکه هر دم ز نقشه لبان گرم پیکر کوه بصحرای غم از آغوش	گره دام بود بیضه فولاد مرا عشق روزی که کند صفحه سحر مرا میوان خواند بزم تو پر زاد مرا هست از درد تو خاصیت فراد مرا



نوره ذره همه جمع آیم و صورت بندم	اگر آن فتوح کند بعبه کتایب مرا
سزد از عقل بشاکردی من فخر گفت	
قاسم امر دزد که صائب بود استاد مرا	
آید ز نارسالی بخت زبون ما	بر پای دار از نه غمده موج نردان
دیوانه میشودیم چو پیدا شود قریب	لطیفان کند بفضل زسان جنون ما
وله	
کوی یارست که بزدل نشیند اینجا	عکس با چهره مقابل نشیند اینجا
ریگ صحرائی محبت کف در بای بلبا	گرم رو باش که کالمن نشیند اینجا
وله	
مانند کبوتر که نشانش ز غریزست	زنگ رخ گل بست خنایان پریم
هر ذره بوی رانه من سینه آهست	روزن شود این خانه چو بندد خنایان
وله	
جنش بال خپالم شکند	بطیپید تیغ اوج او مرا
وله	
از سینه دل بجائی گزیده ایم	آئینه را بحد خط برده ایم
وله	
نسازد صاف با آئینه ام آئینه خود	درون سینه او که بجاوم سینه خود را

بیا بروش طوفان محبت تا که بنایم	کف و پرای آتش خرقة پشمینه خود را
وله	
بازادی و بان پاک تاسم کی سخن در	ز چوپ سر و تبراشی اگر سوا کف سم را
وله	
دمی که دور کشد طون آستانه ما	هوا چو گرد نشیند بفرش خانه ما
گدای ماز تب مرگ فرجی بگیرت	ز مغر نیست تخی استخوان نشانه ما
ز جستجو نشنید تار مق داریم	بن رگ نفس است تاز یانه ما
بیات سدره دوست میشود قاسم	جز از نفس نشود حاکی مسیانه ما
وله	
مزار کشنه عشق ترا شمع نمی باید	بهر جاتنه لب میرد بر آن کوبانی
وله	
ز رفت ذوق شهادت بر یون طینت	سر بریده بود بار غسل تربت ما
ز ناپسندی مردم غریز خوشبختیم	بود گرانی ما ز شکست قیمت ما
گو که پای ز عهد قدیم بر زده ایم	هنوز می طپد از شوق دست بجیت ما
چو داغ تازه که ز آو در دینا سو	مدام بود ز پهلوی ما فراغت ما
ز میساری عجم تو به شد گل بزرگ	که بود چرب ز حسرت لب بندت ما

	وله	
<p>مهره مار شود عقدۀ خاطر مار را نقش مار روی نماید چو گذاری پاره گفت دریای فنا بال و پر غفرا را پشت از باد بود آئینه میسار را چشم حیرت زده و اندک به اعمالی را</p>		<p>گر کشاید ز جبین عقدۀ جان سارا برزینے که ز شوق قدمت خاک شویم گر و در گریه من جوش تواند کردن دل بی عشق ندارد خیر از جلوۀ جن گوش تصویر مدرائی دق تصویر نشود</p>
	وله	
<p>بهر لعلگر و آب باشد در محیط افتاده را پاره سازد کوشش شوقم کند جاده را چشم و ابرو و خود و خط و خال است وی داده را میوان با پنجه چیدارش نشسته ماباده را</p>		<p>جلوۀ آثار دارد لطف محنت زاده را در بیابانی که وسعت خانه زان نفس است چهرۀ صاحب صفات حاجت نشاء است لیکله سباب نشاء و آنک افاده است</p>
	وله	
<p>جوش پری ز خانه برون نکند مرا</p>		<p>هر گاه غم به بکمر بخون افکند مرا</p>
	وله	
<p>که جز گردی کسادی نیست کالای کانم را</p>		<p>درین مابا تشنگی برون ورده را مانم را</p>
	وله	
<p>از صفای آئینه ماکس از وزنگ را</p>		<p>سمت پی باشد غم و نیا دل زاده را</p>

خشم را خاموش ساز و جلوه ناموشیر		استخوانم سرمد سازد و در غلافش بخت	
وله			
عقده سازد بر بانه ز دل نسیه را مرد میدان محبت را نشان دیگر است بهر خود بینی چو بردارد نقاب ز روی خود		چون نفس و شویش ز نو خواب من بپیرا دو د ساز و خون گرم چو شیر را آب بخت بس بود آینه تصویر را	
وله			
خیال سر و قد است موج عشت را هزار ساله ره از خویش تن جداست فنا شدیم دندیدیم خاطر جمعه ز سرمد گرد کما ویت جنس عاشق را		ز طوق فاخته باشد کند وحدت ما چو روی خورشید بر بینی چشم حیرت ما ز سنگ نقره کردند لوح تربت ما سدا بلند شد از شکست قیمت ما	
وله			
یا خطت شورش دیگر فرا پدینه را غوطه دگر داب زهر از بھر گوهر بخورم		عکس ملو طی آبروی سبزه کرد آئینه را نیست عید از چشم منی روزی گنجینه را	
وله			
گردید هوای خانه فانی		پروانه جمع آسپار را	
وله			
بصحر ادا کم در آن ان پیچ و خم خود را		که آه چو آن نفس خوشین ز دورم خود را	

پیران سهری من سپرده دست سولی	اکل بدنای من می نشناسد بنجم خود را
وله	
خلعت عاشق بود از رو سفید بیای	سوج جوی شیر شد تا کفن فرما صرا
وله	
شب که بی روی شد بی دگر بگو کار را	لبلان را سوخت از فریاد و انتظار را
زنگنه دهم را علاج از شیشه و ساقه نشد	پای در گل ماند از تعمیر من محار را
وله	
نیست سایش کشتن عاشق بیتاب را	نبوی خون من گریبان مید رود قصه با
وله	
بدیر و کعبه میر قصد سرستان ازادی	که روز جمعه باز یگانه طقلاست گمشدا
بهر جایمیر و دزدان را و راجه بین اردو	نمی افتد خجاک از خبیث افلاک کو کبدا
بد و زحمت مشکین چشمش شوخ تر گردد	که بنیابی ز روز افزون بود بیمار ز شیدا
وله	
نیست فوق صحبت کس عاشق غم خورده	چون پری در شیشه دارم ز بزم پر خورده
وله	
ز خون گرمی چو ابریا ناز مرغ ماسی	که دارد گرم چشم مست او عاشق کاهشی
بگویش بچو حرف لذت آب تنگی گفتم	طلپید نخاشی ک پیرو غنند از آب طاشی

دیوان قانع	وله	
جوهری آینه باشد خار آینه را اضطراب مع جوهر تار آینه را عکس لهر زنی آید بار آینه را سیکزدنی عکس و جوهر بار آینه را	وله	گشت تا عکس خط او نو بجای آینه را کردی از ناز سوی خود به پی میگرد چشم حیرانی رخ است از گریه باغی نقشان میخورد بدل نفس چنانی از یادش شود
سر و سواد است و قمری غنای حاجت مردم نباشد سینه صد چاک را	وله	در چمن چون جلوه گری سازد قیالاک کارگرد دلبسته تر چون رفته گردد بیشتر
ز درد و همه کن تیر و طاق ابر و را که سوخت تشنه لبی سینه لب و را در آسین نهند کس بهت نمونگوار	وله	چه حاجت است به شاطره روی نیکو را بیا بخری ای آب زندگی بحسین بکعبه عشق تو رسوای ناصر عالم کرد
رمز آهوست گمان بجهاد شبان پیا بود هر چند شب تار یک گرد آسان پیا	وله	ز چنگ هر وارستم که شد عشق جان پیا بکوه سرفرازان در حجاب جیل کی نا
		تال برنوشت خویش استم چه خواهد بود بدور روی او گردید تا از خط نشان پیا

کرمی هندوستان کی میرید در گردا	بر سر مارت میار و زاه سدر و مار
استخوان سوده اگر کف دریا شود	بچو مغز از استخوان مانا پید و در ما
وله	وله
سازد چو جلوه خیز قد فتنه ز اسی را	در دیر پای محو کند نقش پای را
هر کس که دید روی تو از دین و گشت	کافر دیدن تو پرستد خدای را
عاشق قدم زد از راه پیردن نمی نهد	عاجت بخشود نبود آسپای ا
وله	وله
زمانی دست بردل نه چو با ولد آتشینی	که شوخی میکشاید خود بخود بند قیاسی
وله	وله
گر نکست ز کعبه عطار بگذرد	در شیشه ابوج در آید گلابجا
وله	وله
سپاه روی من سرمه در نفس یزد	که عذر گوید روز جزا گناه مرا
زیاد آهوی چشبی لبالبم چند ان	که رشته شاخ غزال است شمع آه مرا
وله	وله
آزاده دل در آتش از گریه تن در آب	سر گرم سیر شعله و لیکن وطن در آب
برگشته بیکه پیکرم اندکوهامی دور	
دریا بسر زد و چو خند عکس من در آب	

دوستان اگر می هنگامه طلب است	گل ز صد جا جمع گرد و تا شود یکجا گلاب
هر کسی در جا ده خود می منزل میکند	گوهر من آب گرد و گرد شود و ریای گلاب
نیست قدری بچرخس اود یا روشن	آب تا در گل بود آبست درینا گلاب
وله	
دلحای غافلان می ناب روشن است	مانند چشم کوه که در خواب روشن است
وله	
بعد از فنا بیاد لب چون عقیق او	شمع هزار من شفق صبح محشر است
وله	
وقت است که اشک از قره ام بان او	کز روی میان تو دلم خانه مورست
در خود به گامی دیگری عیب آن دید	قاسم نغم روی بان دیده که کورست
وله	
مرد منعم کی بتعظیم گذرانیز در جای	دانش گویا بر سکه زر مانده است
دانش خوابیدست با شمشیر یک سینه	از زناکت بر تن او نقش جوهر مانده است
وله	
کاش آن روز که باد از سر خاکم فیت	دسته چند بختل سر تربت می است
کاش آن روز که دل سیر دو عالم میکرد	رگ بان پر کشش آن قد و قامت است



هر چند نظر کار کند یک رسم آهوست	کس باد به عشق بی پایان سانه هست
گو یا بسرم چرخ مقوس خم ابروست	چون مردک دیده عاشق نگراغم
تاریکی این خانه ز چشم سیه اوست	روشن نکند صبح قیامت نه خاکم
یا آنکه خیال کس ز تنگ تو میگذشت	آغوش نجبازده کونین کشودیم

وله

نخچه ابر خفته ام سوان ماهوار است	نیت بوجی اگر سلی خورد دیار موج
از دم مخنون مرار بخیر آتش کار است	گر جنون در عقل آخر میرسد و کار نیست

وله

اگر دادم تو چون ریگ دان می بخت	و حتی عشق ترا نیست بیک ست قرار
--------------------------------	--------------------------------

وله

اگر زخم تنگ از سودن گان انداخت	دل صد باره در سینا ز دستت دارم
--------------------------------	--------------------------------

وله

پر جبریل گاه دیوار است	در جبریم که عشق پروانه است
------------------------	----------------------------

وله

مرا بال هسازگان اعلی است	بدولت گر رسم بی وصل ویت
--------------------------	-------------------------

نه بستم لب حرف سرو قدای	دبان بر چپه مطبق قمری است
-------------------------	---------------------------

بیاد چشم تو شد عمر که چون مجنون	آگند و حدت من چنین غزالان است
وله	
دلم که چاک بیکه و طبعی نهائی است	سنگو را زیان کم بشود و اما سخن بد است
گذر با این طراوت کرده تا بر سر خالم	کفن بد بیکر من تازه تر از یا من بد است
سیر جم صحبتی با یوسفی دارم که از یقوب	در آغوش جدائی چو خاک برین بد است
وله	
شب که بر روی چو ناله ترا شکست	شیشه و ساعوم از شغفی متنا شکست
نیست گریان اشکوه ز بیدار و فلک	کی صد اخیر دانان کوزه که در ترا شکست
خون پوانه من شک بخت می آید	رنگ جوهر بر رخ نخبه تصا شکست
بسکه سراپه غفلت تنگ افتاد مرا	چشم پوشیدم و در دیده غم ترا شکست
وله	
دریا چو سیل در رگ گوهر و دیده است	یک آرمیده نیست که از خود رسیده است
وله	
یار روزی که در اندیشه بیدار دست	رگ خاموشی من جوهر فریاد دست
منم آن حصید که نخبه زبونی شده ام	پهلوی لاغرم خانه صبا دست
وله	
نشکند از چشمه کوثر خمار عاشقان	آتش که کوه را دریا خورد و سیر است

	وله	
سفید بینی را رافراج کا فورست دلکیده زنده عشق تو نیست در گورست بهر کجا که نهم باسی نیش زنبورست که ملوک فاخته بر سر وزخم ناسورست		شک شدم ز دو عالم این سدا و صدا رو و خاک چو از پاشست بی شک مخلوطی که ز طرکان او بشور آیم ز قرب عشق دل من میشود مجروح
	وله	
دست رزق دل من ز دهان تنگست آنکه از رنگ کسی بوی نداد و رنگست آنقدر خوبی که صاحب من بود تنگست		نیست برگ و لب خط مرغ ز دم میپر چون خیال من بود من بعضی فریب حیف باشد گر کند تعریف خال خط را
	وله	
ولد و ز ترا ز قیر تو افتاد کمانست چندانکه درین بادیه گم بود شانت گر بخیه خور و چاک دل ز روی امانست		از جنبش ابروی تو شد رخسار دل من گر دیده ز هر ذره گل روی تو پیدا آغوش زخمیانه زخم تو به بندم
	وله	
می در ایلاغ بود که لب بر ایلاغ خست		معنی زلف ترخ نمود و دماغ خست
	معتوق جلوه در دل هر ذره میکند نور چراغ را نتوانی در چرخ خست	

حسن در لاله و گل جلوه شنیدم دارد و قمری طوق بگردن بصد آوده گفت	کس ندانست که مانی بچهره و اشاوت سر و با قامت توانه همه چیز از دوست
وله	وله
طرفه شورى بدل از روی نکوت برخت روز عشاق چرا تیره نباشد همه دل بیک صل ز معشوق تسلی نشد	خط غباریت که از گردش دیت برخت عشق لاهی ست که از چش دیت برخت زخم دیگر بگفت آور که رفویت برخت
وله	وله
سایه دیوار از تیرگی اندوده نیست اضطراب نیست عاشق ابه صورت در جگر دایم ذوقی که بهجوم اضطراب قطره کافیت ای ابر بلایست کیش از خرابی ناخن نغم چه دنا پرداختیم در لباس و دودل بچید عاشق شکوه	پرتو خورشید را دامن گرد آلود نیست گر رگ یاقوت گردن من آلود نیست بر روی خاک نقش پای ما آلود نیست بام با چون نه فانوس گرد آلود نیست چایست آینه کم از دامن آلود نیست در نوشتن حرف ما احتیاج دود نیست
وله	وله
شعبه زخم تو تار و زهر میگوید	که خون خفته ما مشک نامی است
وله	وله
کار با قاسم بکس مدعاست	بست گر کسی مرا آینه نیست

	وله	
<p>بمهر زده دیده ما بند و آنکه قاتل است چو سیل شعله بود سد آهنی چه کند چنان بر عشق میبایستی سوختن شده ام ز نرغاب بگرداب دل بردار</p>	<p>که جنبش مژده ما چو پیکر لست بهر زمین که نباشد حصار منزل است که گردش نظر مور برق حاصل است شکست گشتی ما موج روی حاصل است</p>	
	وله	
<p>دیگر خلعت زلفه سپاه کشفه است غافل مشو ز فتنه گرد و کج این لبت</p>	<p>هر کس که دید رویتو آهی کشیده است وامم سیه بنجاک سپاه کشفه است</p>	
	وله	
<p>جز فیاض دل عاشق کسی را نیست بزنتا بدگوش عاشق حرف تند بگوید</p>	<p>خانه آینه را بیرون تماشاگر نیست لاف مردی چون ندانم مرد و کز او</p>	
	وله	
<p>ز محسّر بانی دنیا بخودنی بالمر</p>	<p>که آنچه مادر خود خوانده ام زین گزیت</p>	
	وله	
<p>سروش شوق کو بشه شباب صید اورد بپوشتم از رخ دیده از سخن فستم سواد خانی طفلان بخت تیره عشق</p>	<p>که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش است که چشم بسته عاشق زبان نموش است ز لبتی است که یک صفحہ اش اموش است</p>	

قیامت قدناز آفرین اوقاسم پیه مطلق است که یک عشرش فراموش است	
پرتو شمع چو بوی گلن و این خانه نیست شور بر نیز در طفلان هر کجا دیوانه نیست	شب خیال و ملی و در خاطر و دانه است که وطنی ای شک و دل چون محبت نماند
وله	وله
زنگ بر چهره من چون نفس سوخته است بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است سینه تا چاک نگر دید لب سوخته است	راضه طراطم نه بهین ل تین فروخته است هر کجا آن گل خسار برافروخته است ماله بی زخم محبت نتراد و رنگین
وله	وله
سر و بر صفحه گلزار خط بطلانست جوهر آینه بر چهره او سوا نیست بتو بر چهره عشاق گره پیکانست بخیمابر لب زخم جگر مژد نیست در دل زنده عشق تو نفس مرا نیست	در چین تا قد او شیفه جولا نیست از لطافت رخ او را بنود ما بنگاه کس نیامد بر محور تو کار زده رفت تا خبر یافتیم از لذت خواب غم طلش دل به غم گروش خیمه است
وله	وله
پیکرم در هیچ صورت نیست بی شوکت گر شوم در یاکف من استخوان ده است	

آتش که در شرم تو برقع ز باله داشت	نور چراغ آب گهر در پیاه داشت
وله	وله
مستوق چو بریدنیا ز زبان کار	زخمی است جدائی که سپوز تیغ ان فست
وله	وله
دوش دل که نور حسنت با ده سپا بدشت	کلبه ام متاسفانه ز باران پر برده دشت
کار حسنی ز عشق دائم در کشاکش بود	سرو هر جای زلف شد باران قمری بشت
عقده و پیاپی شوق ما بغیر دل نبشت	رشته زنجیر با سربا سربا بکشد داشت
وله	وله
عشق در ویرانی دل سر تعمیه دشت	خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت
پادشاهن اندیر چادر نقاشی هر که دشت	شمع این فانوس گم یا رشته زنجیر داشت
وله	وله
چون زنجیر جان شکفت از ذوق شهادت	آب و مینو تو نیم سحر اوست
وله	وله
خیال لطف تو تا کفن باشد شیدان	منه پادشاه را که اینجا دام و زحاک است
علاج بیدماغی مای من بکنند قاسم	زیاد و مغر حکم رخن با دام و زحاک است
وله	وله
خاموشی من بر در اندیشه شینم	سیاه سخن خن شده بر پایی نفس خنیت

وله

سوغتی عرض مناست سپید گشت	یال پروانه زبانیست که غم بادهش نیست
تا بنجاموت که دل پر تو روی تو قنادر	نیست یک شیشه اشکم که پریادش نیست
نایمی ز سیر زلفت تو در باغ وزید	سایه سرو کم از طره شمشادش نیست

وله

حیرت علاج دیده گریان بیکیند	آبی که چشمه شد بفرودن گم شد
-----------------------------	-----------------------------

وله

در قبابی شفقی از سر خاکم بگذشت	فیض صبح کفتم رنگ و گریه پیدا کرد
--------------------------------	----------------------------------

وله

تا قطع نظر کردم از خلق بریدم	هر بخیه که در خرقة زدم قبله نما شد
------------------------------	------------------------------------

وله

قائل و کار و سخن من کرد و روزگار	دستم گرفت و غنم مرا پا پال کرد
یاد آیدش ز چتر سلیمان و ز گمش	مرغی که وقت خواب سوز پال کرد

وله

باز رفتن ترا بدو سه به پیغام افتاد	گفتگو با من ز بانی باب بام افتاد
لب لبگون و نظیر سبزه بکین دارد	بر سرم باد کشتی از شفقی شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشم نشستم	همچو دیبا که بر و روغن بادام افتاد



	وله	
دلش از دست شد و صورت یواخت رفت آینه اسکندر روزگار بهمانند		بماقنای تو خورشید بر آورد سوری خط که آورد بگویش تو سوری میگوید
	وله	
بیچاره آن سوار که از خود پیاده ما کز تنگی دران بلبش تنگ باوه ماند		در وادی که ریگ روان کن شتر می خورد و یوی نمی شنید از لبش کسی
		قاسم قناد خود بخود از چشم کائنات در نیم راه دید ترا ایستاده ماند
رگ کشوده ما را بخاشی بستند دل شکسته ما را دو با لشک بستند که همچو آئینه حیران صاف بستند		ز حرف مردم دیوانه بوی خوش بد اسیر شکر لانی شوم که از سر ناز بروی ناک شهیدان غمزه آهش
	وله	
موی میان او را هر کس نجواب بیند تا روی آتشینش چشم پر آب بیند روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند		گرد و دلش پریشان چون لعل گشت چپیده و دوزلش از خانهایم سکین دلی معشوق دایم بخجی دیت
	وله	
چشمم بزرگ دیده با دایم تار شد		آید نبشته خط سبیری تو در خط

هر کس دمی بیو سف گل پر پیش است	پیر آهش چو سرو بر اندام تازه شد
وله	
دلچسپ چون پر تو غور شید بر غور شید میزد	مبادا اشک چشم پیران بر زمین افتد بروی لاله گل همچو اشک کاشین افتد مبادا صبح را آهی بر وز واپسین افتد
وله	
نگه در دیده و سر گرم پیر باغ خسام	نشیند محرم از در آشیان پرواز میگردد که چون سلی خور و زانیه عکس باز میگردد نگه راجش مژگان با پرواز میگردد
وله	
در آن میخانه لاف سرخ روی نیز نم فام	که مرغ زنگ ماغقا بیک پرواز میگردد
وله	
نیاید از فلک جوی کار بخت ز بول تم	رسد گردنیش بر سپاه خون برون آید بنیاد دیده عاشق که عریان گوشتش ز بس گد و دورت جمع شد و خاطر شتاب بدریاگر نالی شست شو بخت سپاهم بویل پستی بنیاد هستی قاسم اینست بس

همه اطفال را دیوانه ام دیوانه میسازد که هر م از انکین سیکر دو دیوانه میسازد	عزت آخر مراد در شهر کو افسانه میسازد بشیرینی و لم را سوختن شمع خسار
وله	
گر در خیزد ز خاکم چون نغمه دل میبرد کا بر من آب از دهنم شمشیر قاتل میبرد مادی پروانه را خود ره بختل میبرد سپیل گردم باز کویش با سلاسل میبرد از بنای خانه فانوس هم گل میبرد	بسکه یاد شون چشتی در دلم جا کرده است در بهار عاشقی آن مزاج لب تشنه ام جذب باید در محبت رهبری در کافیت از نسیمی کی توان خاک مرا برداشتن بیم فروخت در پس دیوار دار و جلوه را
عشق قاسم چون گذار و پایدل دل میبرد دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد	
از نقش پای تو نقش فرنگ میبرد صدای آب ز کنسار سنگ میبرد	بان زمین که خرام تو رنگ میبرد نموش باش که دیوانه در بیابان
وله	
ز چهره در و دیوار خون روان گردد چو چشم باز کنم جمله تن عیان گردد	دمیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد برنگ آینه از لب حریص آن ویم
بذات دوست کسی بی غی برد قاسم یقین ماهمه در نوادی گسان گردد	

هرگز از زمانه نمی پنداشتم دیوانه بود عشق را در جان نشانی منت بر حسن نیست	بی بصر صورت که بر دهم معنی بگانه بود فشنع گویان پری میداشت خود پر دانه
وله	وله
بخطرم ز غمت آنقدر غبار وطن کرد شدم بخواب عدم تا شد ز غفلت بیدار برای تیغ شهادت ز جسمم ازینست	که آفتاب طلوع و غروب در دل میکند زمانه پند ز گوشتم کشید و صرف کفن کرد ببدل نشان غمت آنقدر غبار که تن کرد
وله	وله
چو آن نسیم که آید درون خانه ویرانی	نفس نه جای نخبند که در غبار بنفستد
وله	وله
دل خراش ستم نهان دارد بسکه شد خشک پیک از عکس شب چو عریان تنی حجاب شود گر گسسم ز به بنماطت چه عجب	ز رما که در میان دارد تن آئینه استخوان دارد ماه پیرانهن کستان دارد که زمین جا در آسمان دارد
وله	وله
بسکه با سرعت ز من عمر تبا هم بگذرد بسکه روشن گشت چشمم از خیال روی او عجز میخواد غرور حسن از دیوان عشق	گر در خیز و زهر جا سال تا هم بگذرد سایه اندازد کسی گر برنگا هم بگذرد میشود پامال مطلب گر گواهم بگذرد

آسمان را پروده از چشم عاشق میکشتم	گر چنین ل خون شود از جوی آب هم بگذرد
از عدم می آیم اینک با هزاران آرزو	ای فلک پهلو تنی کن تا سپاه هم بگذرد
چون خورشید روی رنگین نمی باید نظر	برق خورشیدی که از روز سپاه هم بگذرد

وله

گردم بر آسمان شده همنگ سمان	فرزند رفته رفته بدو بریدر نشود
-----------------------------	--------------------------------

وله

سنگ طفلان همه در پیکر با چون آید	خاک لب نشسته مار یک روان اهن خورد
می نوشتم غم دل ریخت زمرگان شکسته	لفظ و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد

وله

هر کسی را در مقام غویش می باید گشت	صورت منصور را بردار می باید کشید
------------------------------------	----------------------------------

وله

برت عاشق چه مضمون پیام خواند	دری چون نامه ام بانگ شکست بخواند
حوصلم کرد و میرانی چنان در دیدن ویت	که جای حرف چون مرگان هم زبان
کنم تحریر و صفت شوخی شبی عجب نبود	که نوک خامه ام را سوی مرگان زبان
ز در و دل قیاس حال من زین به شب	سنی چون گوش بر آینه از عکس فغان

وله

نهار آلوده شکم از دل پر درو بخیزد	چو در پرواز آید رنگم از رخ گرد بخیزد
-----------------------------------	--------------------------------------

وله	وله
<p>چو صفحه وصف بنا گوش در قلم دارد          و گر نه که برون داده ایم بی تو هنوز          ز ناز کی نگه ما گرفت معراجی          ز بس ملال ترا تشنه اند خاطر ما          بحق مصحف رویت که برده دلن</p>	<p>سواد نامه صبح در شکم دارد          بگاه بر سر مرغان چو ابر غم دارد          که رام بودن چشمش نمود رم دارد          کشند صورت دل گر بصفحه غم دارد          چو بی گواه بود مدعی قسم دارد</p>
وله	وله
<p>چنین کنیا در خسار تو شدم از جگر خیزد          خرید مویسپائی در دیاری میکند خاطر          گناه وصل غویان چیت گر نمایه پناه          نمان در پرده طی راه منی شود کهن          افغان از سینه ام لبر ز رخ دل هوا گیرد          بنجواب نیستی آسودگی نبود شهیدش</p>	<p>سنا تلخ گر کاری بنجا کم نیشکر خیزد          که آواز شکست استخوان ز بام و خیزد          میانی لاغری دارد که آغوش از کم خیزد          خیالم چون دل خیزد بصبح اگر در خیزد          نحال از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد          عجب نبود که در صبح قیامت پشیم خیزد</p>
وله	وله
<p>ز جوش نیستی در چشم پیداران نمی آید</p>	<p>اگر در خواب تحمل نقش بر آبی توانم زد</p>
وله	وله
<p>سازم ساده لوحیا هنوزم هم جان با</p>	<p>دران صحرای چشم فحش بکشد وان با</p>

نشان ناخوشی باشد دهنش در دهی  
که آمدش نفس اجنبی رنگ وانش

وله

از صیغی دست آیم سینه نادان در  
از گل تدریس تو ان لبست راه اضطرار  
سایه مارا شکست رنگ پیراهن در  
دل چو آید در طپیدن جان بیهام بر تن

وله

تنم بپوش و از تمسک منی خجل شد  
نفس رسیده ام بال طپیدنهای دل

وله

از چنین بدخو برای لا و بالی پر شود  
ایچنین جویش محبت گزینی سازد مرا  
بمحو گل بنیانه عشاق خالی پر شود  
دیدم آینه از خواب خیالی پر شود  
دل طپد چند آنکه از دو قدم نهالی پر شود  
یا دهم آخر شیت چون نیم فریب راو

وله

چون قدرت مظهر تجلی شد  
بسکه نامی کشیدم از ایام  
سهر و سومان طوق قمری شد  
دعایاب انتظارنداشت  
رنگ جانم زبان افی شد  
با خیال تو هر سرشک از چشم  
لفظ بر لب رسید و نهی شد  
تا بدین چکیده و لیلی شد

بسکه با کائنات صاف شد

سینه ام لوح نشق طوطی شد

وله	
عکس ما آینه را سنگ فلاخن میکنند در چوبندی مرغ خوشی و بدوزن میکنند لغزش پا بر نفس طوقم گردن میکنند گر شود آرزو از خود شکوه ازین میکنند بر چراغ غم جنبش دل کار دامن میکنند	کی بکجا کشته عشق تو مسکن میکنند گر شوم خاموش حرفم از سر هر گان پر کی توانم در ریش و بر تفای خویش کرد با چنین شوخی چنان سازد کسی با حیان کشتن شمع می ترا منت نباشند آشتین

وله	
سایه آهست که از سپهر ما میرود بکجا کاشته ام دانه کجا میرود که بجهر جانگرم رنگ صفا میرود سینه ماست که بی نشو و نسب میرود کز زمین دانه ما برق با سید میرود گل جدا از گل من رنگ جدا میرود	چون بدل باد تو ای سست غامیزید عقدۀ خاطر من شد گره جبهه او دارم از کاوش غم دیده خوانی لودی بخت ما گشت بلند از اثر جوهر خویش خوشه چین پنجه ز آهن چکیتی رنجه باش عشق از بس زحمت خوی به بنهائی داد

	گذرد چون بدلم یا درخ اوقاسم چون گره پنجه ام از بند قسب میرود	
--	---	--

وله	
اگر دادم دانه ام از آسای خود بود	نیست بر دوشم ز کس باری بغیر از خویش



وله		
سایه بالیها افتادین دیوار بود گر بصر ارفت این دیوانه در بازار بود زنگ زرد و ماطلای طره دستار بود دیده بر رخسار او چون بر در گلزار بود آمد رفت نفس سبج استغفار بود چون پر طوطی مرا آینه در زنگار بود		تاج شاهی بر سر ما پدید او بود کی به خوش خندان مجنون به یار چون گل رخسار پنهان بود بر تن یکبار از نظر آینه چشمم ناز و ویش دور شد بی وصالش توبه از زندگانی داشتم بسکه تر به خاست عکس روی شکال او
وله		
از مهره اشمع روشن از بهت ما کرده اند		شام ز خجوران همه تاریک شد از سوز غم
وله		
جام هر گم میزن گون شد سر بر پامی گردان و پیرانه من رو بر پامی نهاد		چون با تم نشسته کامی مایه سینه است بسکه بخم ز دیده از چشمم مرم مانند سیل
وله		
زمین خانه ام نازک تر از بام جالب است کشتانی چون سپهر مکتوب مایه کی بایست رود گراختاب از خانه من مایه کتاب است کنم در کوه اگر غریب از دور یا جواب است		چنین گراختاب شکم با کتاب است بها شد خالی از دود و جگر پیغام شافان مرا با یاد او آسوده نگذازند کیست ز تاثیر فغان آتشین عکس شد کارم

	وله	
<p>شیخ بیرون پرتواز و دیوار داد نخل ما پیش از شکوفه یار داد جامه عریان تنه آزار داد</p>		<p>خانه خانوس شد ویرانه ام بی کفن عاشق بزم بر خاک شد بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف</p>
	وله	
<p>گل حلق بریده چمن شد وز بوی تو آهوی ختن شد چون روی تو دید سخن شد هر روزن خانه ام دهن شد</p>		<p>خونریز ستم چو یار من شد بر خاست در سینه گردبادی ز خیمه نشسته بود خاموش آمد شد ناله بسکه پر شد</p>
	وله	
<p>آب را خضر تو در آبله یار داد</p>		<p>سوی سر شپه میوان زود نشد لب</p>
	وله	
<p>شکر بجانب هندوستان مناسب شد پیرایه خانه مار و شکر کواکب شد</p>		<p>و میکه خور و بدخشان بلبل او سوگند چنانکه ماه نواز آفتاب گیر و نور</p>
	وله	
<p>کیبوی لب او سر مرده در گدایم کرد</p>		<p>لبش یکیدم و خاموشی آرزویم کرد</p>
	وله	

<p>در گل آتش پستان گریه آب گوهر پستان سوغتم خاک تیر پروانه را نمناک بود</p>	
<p>در عزای شیخ من قاسم به تمام حس تا پیر پروانه جیب صحنه در چاک بود</p>	
<p>در خراش آفتابان ری خود سیاه چنانکه افکند شود از آتش سوزان سپند</p>	<p>درد و آهیم در لباس صحنه کرد و بلند پیکر عاشق ز کوفت پاک دامان کی شود</p>
<p>درد و شب قاسم بگو ششم این ترنم نیرند دفعه غفران سیاه و جامه عصیان سپند</p>	
<p>درد آتش گرفت و پروانه این خمی می خورد بگو هرگز چراغ دیده اعمی نمی سوزد جهان گر شعله گیر آدم آبی نمی سوزد دل من ز آتکونه میوزد که پنداری نمی سوزد</p>	<p>سراپا سوخت که من خون غم لیلی نمی سوزد چو در پوشیده شد حالی در کس این می بیند گر زخم و پنهان گریه هر که شکمگین گردد محبت زنده را آسیدب خم بیتاب کی سازد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شیشه ما چون جباب زنگ سبز چون کین نصف اور و شنه گیر و آفتابان لغون کند</p>	<p>اصل اگر در کوه وصف آن لب گویند پیکر آسوده ام که اضطراب بخودی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بعکس می پیکر آینه سنگ از جوهر اندازد گذر اگر زیه ام کشی در آب گوهر اندازد</p>	<p>نیم آسوده ز محنت بجز صورت که می نامم شند خاک و گلخن ز رنگ گریه ام و پایا</p>



بود از بزم مردن ندگانی عشقباران را هر دنام فضاغت گریا در روزگاری سن	چو منزل دور باشد چند روزی روان نور و گوشت خود را در گلویش آخوان ماند
--	---

وله

بهر عضویم پی دل و دل از این جستجو دار نفس نیست ره در سینه آری باری محرم شکست دل نخواهد رفت بیرون ز دلم بگریز خیالش لبکه از چشم دمی غافل نگیرد چنین که شوق روین نو بهار نفس امیر	نگشت آخوان من ای پای و دارد نبا شد جای تار از این گریا غم فدا شو در کانه چینی گل این خسته بود دارد بس هر کس حرفی گفت پندارم با و دارد پیل نمردن چو برگ گل خیارم رنگ بود دارد
---	--

وله

نوعیکه غم ز سینه می ناب میرد امشب چراغ با ده ز روی تو در گرفت چون خار نیست نشود ز پر پهلویم	عکس مرا از ضعف بدن آب میرد پروانه رخت غولیش بهتاب میرد ز می تنم ز بستر سنجاب میرد
---	---

وله

خشم را از دجور آنکس صافی سپید شد کلبه مار افروغ دیگر از تاریکی است	باج حکم ز سنگ گیر و شیشه چو آینه چشم روزن در لباس خانه مایه شد
---	---

خانه اعنکبوت از جوهر شیر داشت تا خیال نمزه او گوهر غیب شد	
--	--

پنی گم گشته خود چون این خیزد ز بس برشته چشم از خیال و پس از سر بت حسن تر جانان محبت در نعل وارد بمشر آن شمع کی شرمندۀ اعلا خیزد نیم از کاوش فراغان آسوده بعد از صدائی پای من ترقه زلال بر خیزد بجای عکس از خاک همه متعال خیزد نیم گل کند گر از لببت بتعال بر خیزد که در دشت قیامت کشته اولان خیزد ز خاک من شب که گرد و چرخ این خیزد	
--	--

وله

ز شکوه دم توانم زدن که چون سیاه لطیف دین دلم آمد شد نفس باشد	
---	--

وله

اگر در کوه مانند آتش بآفت ز گرد ز زلف سرکش او بخت برگردیده دارم چنان پنهان از اندر که مل جلوتی شمار لب لوده ام چندا نکند و صانع ز لب سپید میدزد خراش چمن ابرو بدریا گر بریزد خاک من آب که گردد که سوی چهره من عکس از آینه برگردد رو و مناب اگر بر لبه ز خوالش خبر گردد بریزد گر بهارم دامن سجاده تر گردد بخاک من کشی مکن خطنا غن نفس ز گردد	
--	--

وله

ویدۀ بر شمع تجلی کشایم بی تو ناله رویان چو می جلوه بسا غرچند سر از نافه چین ویدۀ زدن دارد پروۀ چشم مرا گر پر پروا کنند بر شمع پای مرا از خط پمانه کنند در حریم که سبز زلف ترا نشان کنند	
--	--

## وله

در آب بحر شونی دل اسید دارد مرا	از دریا ابر همچون صفه تصویر بر بنیزد
زگر دشای سال دهمه عشق فانیست	بهر دگر جوان روزی قیامت پیر زخیزد
ز جگر تندی خون شهیدانت عجب بد	که جوهر انجور رنگ از جوهر شمشیر بر بنیزد

## وله

همچو از صحنه بی مایه رحمت رفت	سینه آینه را عکس دل غمناک شد
تا چه باین گرد قسمت کرده باشد نیک	و دیده بر آتش کشود و دامنش نمناک شد
و در دل دشمن خیالم گرفت بشود	بر زمین افتاد هر جا سایه من خاک شد

## وله

قطره اشکی که از فرغانه آب نوده سخت	عکس بوی گشت و بر چاک گریه بستم نمید
سکینه بر زبان زنگین چراغ بر صفا	و نه هر از حسن گریه بستم بسیار با ناله
جایی که خاکستری پروانه آمد در وجود	پیر تو عکس تو تا در خاطر دیار رسد
ز بهارین اوقات استین بر تن نشانم	تا تمیز گردد و دورت در برگ جانم
تا شد و بانی شمشیر بجز بد و کون	بچهار بر آسمان خرفه ام شده عید

آری با قوت را عین سمندر کی دهی بند

و در دل افسوده قاسم غم نمید و پدید

گر از کوه را آسب آگاهی شود	شعله خارا آگاهی دیده ماهی شود
----------------------------	-------------------------------

در بیابانی که شمشیر نواش یک جاوه است	من اگر از پاشنم خون من راهی شود
خوشه من دانه گرنه دل پر دانه است	برق ادر خرم من رنگ دکای شود
وله	
چنین عظم چشم با توان پیدا شود	چون بر در گم نه رخ آفتابان پیدا شود
در محیط خاکساری موج رفعت نیز تم	گر زمین با کجادی آسمان پیدا شود
وله	
کی مرا شوق تماشایش بیاد من کند	پروده چشم مرا گزنا ر پیراهن کند
بافروغش ره نماید تیرگی در انجمن	بر چرخم گز فلک فانوس دهن کند
وله	
بی جنبی نیست گل فارغ از سواکی است	رنگ گل ماند بجای خویش اگر بومیرود
بیگزار و دست رد بر سینه آینه عکس	هر کجا حرف صفائی آن پری بومیرود
وله	
چون بدل یادم از آن لف گره گیرند	جای اشک از زده ام ناله نرسیده افتد
نقش دانه بشته نقاش خیالیت محال	عکس تصویر در آئینه تصویر افتد
وله	
چنان بزم جانم کا دکا عشق جادارد	که شمع آفتوا نم رشته از بالی مس دارد
ز جوهر تیغ قهر کانی خالی نیست یکاعت	که ترک جنگ جو دایم زره زیر قباد دارد



وله

سب خاموش عاشق در کفر و باطل کلام را	سخنای پر بیم با گشت گشت آتخوان با چشم
جنون را تروما غبار موج سنگ طعنانست	بله دیوانه را رگ روان بی آن بشد

وله

طراوت بخش نده بر کلاب کند	سیاه مستی او سر مه در شراب کند
سیان گرد که درون اگر کم جو زمین	طلسمین دل من خانها غراب کند
فسرده دل همه شب اغمای من شمرد	چو مفلسی که زرد دیگر ان حساب کند
بر آستان تو از بس که خاک شد رخت	غبار کویتو در دیده کار خواب کند
سفید روی چنان در غم تو می نرم	که دود آتش من کارها تاب کند
چو باد فوش نمائی دمی نیز نشین	که مست حسن تو پروانه را کباب کند

وله

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاش	برای ماهی تصویر فکر واهم نماید
----------------------------------	--------------------------------

وله

عقده دل تنگیم از سینه شکم اکت	غم گر بیان مرا کرد امن صحر اکت
چون نهاندر رشته بر این امین جوش	یاد دامت که کند با قوت رگ پیدا کند
ساحش پنهان نمایاند بحر نو یک هست	شوخی رنگ خایش آستین بالا کند
گرد آب بحر شود کس دل تنگ مرا	عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند

<p>سرو هر گم ملو و پیش آن قدر خاکست          اگر فلک بال و پر هم از شتر غنا کند          جنبش من تا چاه با بشرد و بیا کند</p>	<p>پیکر کار را حضرتیت که مارتعه است          هر کجا باشم چو گوهر در میان بیدلم          اهدا بزم ملک کند گیرائی زنجیرا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>اگر شوم زنده و اگر باز کلفت باشد</p>	<p>عمر جاوید همین بسکه پایت میرم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>رگ تلخی بین باد طلیپدن گیرد          گل پیراهن مارنگ دریدن گیرد          رنگ ز چهره من بال پریدن گیرد          عنکبوتی شود و نبض تنیدن گیرد</p>	<p>جام می گز ز غم کام خشنیدن گیرد          چون ز صحرای غمت باد خون بریندن          خوشتی هست مرا بی تو که از جنبش لب          آید از وزن بیار تو چون مرگدن</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نام است دلی مرا هر هم کاغذی          کعبه را جامه تن پرده زبور می شد          شب که ازین غم فراق گل سوری شد          دست بر گوهرم آخر کف فردوسی شد</p>	<p>گردلم سوخته آتش مجوری شد          یاد مرقان تو کردند غزالان حرم          رگ تصویر نهانی بطپیدن گیرد          همه امید جهان آبله پاگردید</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خوشن گمان که در آن از غریب کوشیدند</p>	<p>گل خصومت مابوی غریب هد قاسم</p>

<p>ز بس بودیم در بزم محبت خشم بر دست چنان بر باد وزلف او پریشان فلک خیم</p>	<p>گدشتی در دل کس کوشش آواز با آمد که در آینه از هر عضو من عکس جدا آمد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بسکه بخود ز پریشانی دل می پیسم کارش گان تو از گوشه ابرو آید</p>	<p>مایه ام چون سوز زلف تو مشوش باشد بر کمان تو چراست ترکش باشد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شنیدم آمدنت را گل گل شکفت شکست طرف کما هم شکست بل هست</p>	<p>صدای پای تو بی نقش پائنی باشد غرد شاه چو عجزی گداینی باشد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شی که بحر صفای تو موج زن گرد سفیده دم بود آبی که در گهر باشد</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بود سیلی به سحر جهان نازک نهالان بهر صورت که باشم مضطربم ز درد دانه ز عکس خوشی ز آینه هرگز دل نه پرواز</p>	<p>سیر نازک خیالان خالی از سودا نهید اگر یاقوت گردم رنگ من بر جانی باشد خیال خود پرستی در دل دانا نمی باشد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ز شمع عشق کجاست فدا جان و شست</p>	<p>تا ز طهور چه پدید صدایش بر د</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

در آتش که کند تا لای زار سپند	شماره سوختگان را کند شمار سپند
فضای خانه آتبخان بود و پران	که در میان آتش کند غبار سپند
طاغ کشته ادبوی چشم زخم آید	برای سوختنش گر گنی شمار سپند
دست که بر دلبندان دل مرا از خود	نشت بر سر آتش بیا دگار سپند
رسیده است بجای طراوت حسنت	که میکند برخ آتش بهار سپند

## وله

شب خیال ما ریش شمع خلوخانه بود	سوی می در ساغوبال پر پروانه بود
شب فرغ ما ریش شمع عشرتخانه بود	بادبان کشتی می از پر پروانه بود
بزم راهبوش کردم از طبل پنهانی ل	بنشین پروانه من گردش چایانه بود

## وله

هر که استی ازان رگس جادو باشد	اختر سوخته اش دیده آهو باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد	گر زبان در دهن از گوشه لبر و باشد
تا توانای نقشوی چرخ مطایع نشود	که خم پشت کمان از خم بازو باشد

## وله

شخص چون بدگر افتاد بلامی باشد	سیک زیم من ازان مار که دندان دارد
هر که در دل هوین عقد وفا می بندد	کوه ز ادرگر و بند قبا می بندد

زنگ از چهره گل میل پریدی ارزا	میتوان یافت که آن شوخ خمی بند
وله	
شب که بیرون دور و نیم را خیال یارب	بخیه با بر خرقه من شب نیم گلزار بود
یوسف من از تبسم هر کاشد کف و ش	شعله آواز بلبل گرمی بازار بود
وله	
اشک و آه هم گر غبار آلود آید دوست	ایا طفل در دل من خاک بازی میکنند
وله	
در دیاری که منم لاف بزرگی عبت است	آسمان مهره گواره طفلان باشد
وله	
گر شوق مرا دست رس راهبری بود	هر ذره ز خاک و طعم در سفری بود
وله	
نا امید از سر غم می چکد	آرزوی دل ز داغ غم می چکد
عطسه ام ننگ دگر بر دشته	خون بلبل از داغ غم می چکد
بی تو با غم نیت لب بر ز شراب	خون گردش از ایا غم می چکد
وله	
نظر پوشیده از من بگذرد طفلی نمیداند	شوم گر خاک در سپاره او گرد خواهم بود
وله	

نداند چرخ پرن آنچه آن مه پاره میداند	گره در دام زلفش شوفی ساره میداند
بشوفی در بابی عشق می باز کم کا و طفله	دل دیوانه ام را محتره گمواره میداند
وله	
مرا بر لب زلفش چندان یری آید	که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابات است	هنوزش از لب پیاپی یوسف شیر می آید
وله	
در آغوش دلم را آفت بجران غم می آید	که در دریا گهر درینمی بر جبین می آید
زمن گر بگذری شوق غنا نگر می آید	مر اگر نیست دخی جامه من استین دارد
وله	
مرغ عشرت را چو موج باده بال پر شود	گر نمی می بشکند بر پاه اش ساغوشود
مرد روشن ای لاله را پیش پیاجه کار	آینه چون نیره گردد صاحب جوهر شود
صحبت حاجت باشد کی یا حاجت رسد	چرک دنیا در لباس اهل دنیا زرشود
وله	
ز چرت تو ز بس خشک مانده ام بر جا	چو ز غم سنگ و دشمنم بهم نم آید
وله	
بهر جا که سر رشته اسپد شود کم	پیوند بجز ترار گریبان تو یابند
از ابر پر و بال ستانند ملائک	فتاید که ره تربت نشان تو یابند

	وله	
من و نوشه تنها اگر مدهی جانم	بکم چنان کبت را که در سخن نماند	
	وله	
چو اغی را که روشن کم شود روشن نباشد	اگر با من نشیند یک نفس بی من نباشد	
نظر پوشیده بگیرم بگر و زین حسنش	که آنجا خوشه چین راست دامن نباشد	
ندارم باکی از سوز خط باد و دست پیوستم	غریق آب حیوان را غم مردن نباشد	
	وله	
خاغلان را دیر و کم پنهان دین می شود	مرد و نوب آلوده را هر تنگ بالین می شود	
عرفت را نشمرده گفتن بایه بی تعیتی سرت	آب دریا چون گهر گردید شیرین می شود	
	وله	
من هرگز گذر کرد آن پری عاشق نوازی د	اسکا هوش کوتاهی گر کرد و فغانش از سر کرد	
دل مرا طفل شوخی میبرد آهسته آهسته	که دستش از خا پنجهان تواند خاکباری کرد	
	وله	
چو شبها با نیا لش عضو مدهی جانم	کمتر وحدت من بچ و تاب فکر من باشد	
نه پنداری که بعد از مرگ هم سالتی ارم	که بخت تیره من چنان سفیدی کفن باشد	
	وله	
بهر کس که چاره دل نابود میکند	و این مراد باغ نمک سو و میکند	

شد عمر با گرم تخاصم گذشتہ	من سو ختم جهان نغمه دو دو میکند
وله	
ابر صحرای تو شمشیر خطر می بارد	تن بکشتن بگذاریم که سر می بارد
مینوان گفت رگ ابر میانی که تر است	ناز کی پس که از آن سوی که سر می بارد
نیست بی سجد شکری تو درین باغ سر	نخل سیراب چو گردید ثمر می بارد
دل ز خود ناز و دشتک بدامن نچکد	ابراین بادیه همگام سفر می بارد
وله	
مرا بکنج خموشی از آن وطن باشد	که یاد روی تو بایستد در سخن باشد
مرا بهشت تماشا شراب لوط است	که پرقتانی پروانه سوختن باشد
عجب نباشد اگر دیده ام شود روشن	که حرف نامه ادبوی پیرهن باشد
بمخمل تو چو آیم تمام دیده شود مر	که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد
وله	
رفت از خود هر که دید آن غمزه بیابک را	چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد
وله	
بر دای نو جوان و جوانی ده که پیران	نخمد نه ای قد طاق فرار از رو باشد
وله	
داغ جنون شسته بالائی مستحق	چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد



آنگاه دیدن لوزین را راست بخت	در نگاه ناسم و شکران نمیرسد
وله	
کسی در عشق ملوک بندگی را در گلو دارد	که از آب خجالت عضو عضوی و دمنواز
وله	
دل حار و زخمی جان قطع نظر دارد	ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر دارد
معلم عشق کشتن من میخواست آن بجهل	که از زبرد زبر گردید غم زبرد دارد
وله	
حسن بخشی است که از عشق جدا میسوزد	پرده از روی بر فلک که چای میسوزد
بزدل و منت کشی نیست شیدان ترا	زخم شمع است که بر تربت مایسوزد
در نیایی ز لطافت خیال دیگران	در کف از دوری حسن تو خنایسوزد
وله	
نه بلبل هوایش بال پر چو بوسوزاند	که از شوق مصالحش آتش گل بوسوزاند
ندیدم چو شتاب گرم کاشن و بزرگای غم	که آب از گرم رفتاری کنار چو بوسوزاند
چنان که ز شعله شمع برافروزند شمع را	سیر گری که من ارم سیر نا بوسوزاند
کسی پرده فانوس چو بوزن نهان زد	اگر آهم بدل ماند می پهلوی بوسوزاند
کشیدی سر به در شمع و مرا بی تاب تر کردی	که آتش نیز تر گردد چو کج جادو بوسوزاند
وله	

عشق را دل چو سنگ می باید	خس را آب و رنگ می باید
وله	
بشتم آستینه میزند گرد اسن افتاند	که خون کشکان خویش بر پیر افتاند
پنین کز رشک بوزم چو بند غیر روشن	پچشم خیره اش خاکستر من اسن افتاند
وله	
تنم بی وصل و از تهمت هستی خجل باشد	نفس در سینه ام باطل پدید نیامد باشد
بگره گفت از بس چهره زردم گرفتار است	بدریا گرفتار من از نعم درزیر گل باشد
وله	
پشه و هر چند بگوید بد خوشی شود	تا ز خون بر خویش باله چهره بر روی شود
وله	
سر چو از سودا می شد و در دهر می شود	پا چو شد از خار خالی نشسته بر می شود
نیست آسان سیر کردن دم نادیده	سیکد از دجتر با چشم گم می شود
عشق تا بد داشت از من است سرگردان	چون نبود آب افتد در تیر می شود
وله	
پر تر چند آنکه گرد و دوشخ تر خواهد شد	این کمان بن حلقه گرد و چشم آهوشد
وله	
کونه کی پر آب شد تا از هوا خالی نشد	تن چو شد از جان تنی ای ز جانیان نشد

	دله	
علم در سینه افسرده دلان بقدرت	آب چون باگر افتاد شکستن آرد	
	دله	
گر فتم در پیش او خیال عمر چون بدم	نخا ز پیره کی سدره تالش میگردد	
	دله	
در طریق خاکسار با سلم گشته ام	هر کجا من سجده کردم آتانی می شود	
عشق بازان سپید و لطیف مستحق نوزاد	ننه گل بلبلا را آشنایی می شود	
	دله	
غم نیست که آن گل خطا شبنم آرد	یا درخ او در دل من زنگ آرد	
	دله	
اگر شادی نباشد خاطر ما بختی سازد	که تا چند آفتابم در لباس شبنمی سازد	
اگر از حق پرستانی تبا بزلق روی	که شکل آدمی است را خدا نمی سازد	
	دله	
بسکه بے روی و دشوار نظر باز کنم	مژه موئیت که از داغ جدا میگردد	
	دله	
صبا بر گرد مخبونی تو چون پانده میگردد	که از تاب میان زنگت بیتابی دارد	
حریفان را بهم پیونگیها از لب شکست	جدا از نخل گرد و میوه و سیرابی دارد	

وله		
بختی که دروگر می دل مست چراغ	کسی پیرو ده دل را ز خود نماند چه	
وله		
نقد کوین تا قدم دوست کنند	عارفان دست و پا چون خد گشتند	
وله		
ز سوز سینه ام از شمع بالائی خبر دارد	که از بال و پر پر دانه دستی در گرد دارد	
بشاخ شعله دارم آشنایان قرار کنم	بر آتش همچو موسی می چو دانی در گرد دارد	
سعادت میکند از نسبت من ز بر عالم	هما بر فرق من گوی جانی زیر سر دارد	
وله		
کسی که روی باغ کاکستان دارد	خمیده قد شود و رو با سمان کند	
وله		
رقعی از خط مشکین تو تحریر شد	دو جهان یروز بر شد و یروز بر نشد	
خانه بوقلمون در کف اندیشه گذشت	زنگ آخر شد هم رنگ تو تصویر شد	
وله		
سبحان بایر شد چند آنکه مطلب میانم	هجوم شتری نگذاشت که دم زده آن	
نظر کشوده در دیو حرم صد زخمه فلکند	چه دلما نشکند آن بت که باغ آب خیز	
ز روی گرم قفسم درین گلستان کن	که آخر بیضه گرد بلبل از آشنایان خیزد	

عشق است یکی نقطه و عالم پر کار	وله	هر دانه را بود درین نقطه مدار
در دانه مرکز و محیط است یکی		باشد از محیط ره برکز بسیار
	وله	
تا نه نیم بستر از تومه تابان دگر		نگهم بر سر مژگان شده مژگان دگر
صاحب دل نکشد نیست هرست بلند		استخوان در تن شیر است پستان دگر
	وله	
شربت دینار فراید طیب بنزدن		خوش نماید همچو زکسیده چهار زرد
	وله	
خبر ز نامه دله از نیست قاسم را		دلش طپیدن بال کیو نرست هنوز
	وله	
شوشی که دارد از مژه چندین زندگانی		از رنگ سرمه ریخت بدیو از رنگ نانی
شربت چشم یار چو باد ادم نیرس		یار ده است از رخ عشاق رنگ نانی
	وله	
ترک من از رنگ سندان چید تیرش هنوز		می کشد در گوش ندان حلقه زده گیرش هنوز
چشم قنارش بخور زیندی بس محو دوست		خون نانی می کشد از تیر تصویرش هنوز
خط بود و گردنده تر گردیش از آبین		میزند جوش حلاوت موج ریختنش هنوز
	وله	

دیوان بخت	۵۳	
کشم ز شرم تو در پرده چون جاب نفیس	کمن جاب ز من نیست بجا نفیس	
وله		
یا اگر تازه کند عهد ستم با دل نپسندم تیشه فر باد که بشکافم شک	التفات کن دلبر و دیر نیم بس شیوه عاشقی خسرو و شیر بس	
وله		
دلی که از سر زلفت تو نیست زنجیرش چنان بقبل من آن شوخ تیر می بد چگونه جان برم از دست طفل بدخوی	بروی صفحه گیر دق و از تصویرش که چون عرق چکد از جبهه آب شمشیرش که خون دایه چکد از بریدن شیرش	
وله		
بعت بسکه بیرون جبهه از سینه بایش ز شکر کاغذ رخ تر بیرون جبهه از سینه بایش کفن بال ماکس باشد شهیدان محبت را	اگر سوز و کباب از سوز و زخم بایش که دارد سوز چشم غزالان چشمه بایش بروی خاک گر ریزد ز غایت خون بایش	
وله		
دودیت در دلم ز سر زلف کشش ترکی که تیرش از صفت دلم گذشت	کاش زنده بشعله نورش آتشش پند زبان خلق بود بند ترشش	
وله		
کز است زهره تمنای عشق و سودایش	که خون شیر خورند آهوان صحرایش	

نشان ربلوه قدی که چون فصل بد  
دل شکسته بود بار سهر و غنائش

وله

گر چمن یاد کند از رخ آفتابش  
نمض ببار شود خار سهر و یوازش  
آن بر همین که مرا طعن مسلمانی زد  
صبر دارم که گل سجد شود ز نارش  
نگفت گریه بر تربت مجنون افتد  
شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش  
تو دیت عالم نبود و رند سر را  
که پریشانی دل کل زده بر دستارش  
صفحه نازکی حسن تو شود اند خواند  
بلبلی را که بود از رگ گل منتقارش  
نامه کرده ام انشا بر بدستی خود  
که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش  
هر که بیا را زان جلوه شیرین شد  
یک چکد خون حلاوت لب غمخوارش

وله

کسی چو بتویا شد ملخی جان دل آسانش  
که دست تیغ بر هم جنبید از شیرینش  
نباشند از ادب گردنش کیر و غبارین  
گر همچون نفق رخویش در دود آتش  
بدل ذوق گزید نهایی آن لیک کز آبا  
بزیر خاک چون سپج گرد و عقد دندان  
چنین که شوخ و تنگ پرده گل نظر ام  
اگر را میکند بیکار شوخیهای شرکانش

وله

دل جوستی بر لبایا به صبری پیش گیر  
یا مشو بیا را یا بیا سحر کیش گیر  
عجبه هستی ندارد و دست جولان بیا  
بال غنقا صفحه ساز و صورت پایش گیر

	دله	
گر دسر تو گردم و افتم به پانچیش نا غایتی که خود دشویم آشنای غیش		جویم ز خود ترا دروم و قضا می خیش بیگانگی نشه و بکامم حلاوتی
	دله	
که از بال پری قد می کشد سر و آفتاب ز تنگی هر دو عالم کسیر خاست پایش هوای سر بهجم را اگر خالی شود جایش نباشد امتیازی در میان سر و پایش که گوهر کی بر دهنی برون از آب پایش		ز قمری کی تواند سر و دم زد پیش بالایش دل یوانه او از گل گلزار نشاید در آن منجمل که حیرت از در و دیوار میاید بشهری پیچودی کا بنجا بهشت جاوید ز دل شکست مادم کم ساز و زهر جگر
	دله	
که رم از سایه برقص نماید حسن مجنون		چنان بنید کسی روز روشن چهره بخون
	دله	
مشتوق خویش باش و گرفتار خویش باش روی سپید بخیه منتقار خویش باش باندینخ پشت بدو از خویش باش		ای دل مگر دیووده در کار خویش باش محتاج دوختن نبود چشمم زخم باش در بحر غم خویش چو زخم زهر و دردی
	دله	۱
که حرف دانه نشود در دهن آتش ملط		خیال موی میانش بخرم ناز و



تجلی تو جهان حمد بقیاس تو بست	تو چون نقاب کشی حمد بقیاس غلط
وله	وله
تا گل قمارده است از از رو بیک طرف	افقاده رنگ یک طرف و بوی یک طرف ما در میانه تیر طیار افتاده ایم
وله	وله
بهت از پیشانی عاشق هوید اعلی عشق ترک دیر و کعبه کردم از میان بردن دزدان چرخ خروجهائی بروی آید زنج کی بنگردانه می ختم زلف زرد کار گردش متانه چشمت چه واند بوالهوس	میکنند مجنون صور چون کشند نقاب عشق کفر و ایمان بگرفت شد تا کشند نقاب عشق بگذری ای سرورگر بر تربت پادشاه عشق مانده دامن خیال من زیر خیال عشق نشسته ساعت نمیداند حساب سال عشق
وله	وله
عمری شد و شهید لب خویش میگرد	زبان شریکی که ریخت دلم در گاو عشق هر گل که سر ز خاک شهیدان بر آرد گیر و مشام دهر در آغوش بی عشق
وله	وله
دل را ز نازکی نبود تا ب لطفت یا	با آستین که ساخته روی حباب پاک آلوده شراب چنانم که بعد مرگ گر خاک ره شوم نشود ز آفتاب پاک
وله	وله

<p>که روح زنده ما کشنگان خاک فداک  در آن بین که شود خاک این بین خاک  ز خاک سرود در ریشه ریشه چوین بسود  چو رگن سنگ بود قصد او کند خاک</p>	<p>نذر بشند ما چون کنی صدا آید  با قلیخ دهر گر تو نباشد کاری  در آن چین که نهال تو تیغ جلوه کند  نهر زمان لافسره ام چویش بد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>برون از دل فضائی هست دل  که بیدل آفتابی هست در دل  خدایم را خدائی هست در دل</p>	<p>در آور دل که جایی هست در دل  بدل با اهل دل بیگانه ام من  و گر از خود پرستیدن گذشت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گل نگاه بچند ز باغ چشم غزال  کشید سر متحیرت بد باغ چشم غزال  بر دی تربت نمون چرخ چشم غزال</p>	<p>کشید بیا تو هر کس ای باغ چشم غزال  و سپید تا زنگوش او خط مشکین  بگیرم خونی لیلی نکه که روشن کرد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ای عشق مستی که بر نیم ایام دل  در سینه ام در آید و جوید سر غل  بوی غم تو باوه فروشن داغ دل</p>	<p>تا چند نشسته روح زنده در داغ دل  یا رب یا سیر و ام که شد هر نفس غم  بدره من آه بخت بر ما نیم گر شود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

گیر آینه روز وفات بر نفسم	که روی حرف بسوی کس گردارم
شکست بپینه غورشید و رکلاه سپهر	ز بی غرور هوایی که من بسردارم
وله	وله
استی ز من مجوی که در محفل و کون	مانند شمع بهر تماشانشته ام
وله	وله
صاف اند به آینه حسن و محبت	طلوعی شوم آن روز که از رنگ بر آیم
چون ابر ز خاک عرق آلوده گذر کن	تا من چو گیاه ز تیر سنگ بر آیم
وله	وله
دیوانه دار در شب بچران بیاد تو	چون ماهتاب بر در و دیوار حتما
قرب ترا و لیل همین بس بود که من	افتاده ام بیاد تو هر جا نشسته ام
وله	وله
نقش پاگوش بر آواز بود در ره ما	همه قافله ما با نگ در امی باشیم
یار در نه نظر دیده تماشا که حسن	دل طبع در بر ما قبله نامی باشیم
جنگ صلحت میان من مشتوق ام	گاه با یکدیگر و گاه جسد امی باشیم
وله	وله
اگر در راه او صد کوه آتش پیش آید	چو سوز خورشید پیشیم بیاد آن کفر فتم
وله	وله

جنس غمت چو بھر دل خود بها کنم	نقد سر شک از گره دیده دارم
بیگانه می شنوم ز دو عالم عشق او	تا خویش را بطرف غمش آشنا کنم
وله	
از نکست گل یافته خمیسیر دناغم	از سلسله شعله بود پنبه دغشم
آن صاف خمیرم که بهنگام صبوخی	سرجوش می صبح بود در دایم
وله	
شک پیکری دارم که در قبا گیرم	پر د چون نگم ز رخ دام بر مرغ بویارم
مگر در تیر سحاب ستر راه آسایش	روم در شعله و پیلوز نقش بوریا گیرم
وله	
بسکه گرد آلوده میخیزد صبر چاهم	دام در خاکست حرفی لفافه دارم
با خیالش صحبتی باشد مرا کافه دکان	شمع رویش میکنند از گرمی هنگامم
وله	
شعله طور از گریبانم بود در جوشن	خویش را با آتش تصویر هنرم میکنم
وله	
از بخت شور و دیده بھر جافکنده ایم	گر مرغ زنده است نکسوده کرده ایم
وله	
نیمی از بوز و میر و مزاج قاسم	مگر ز نکست گل کرده اند خمیسیرم

از گهر خالی نباشد ریسائی سوزنم برقی حق حسرت آلودی بود در خرم	یک نگاه بر سر شکران نهی از انکسیت در گزندم خصم غریبست تھی صیل نند
بیکه قاسم زاتش غم بیکه مفرسوده رنگ را چون جامه بیرون تنوایم دازم	
در کفن همچون کیانی در سنگ خوابیده	میر میستانه بر خاکم نسیدانی کفن
وله	
آب آرد در درون خانه پر دو چشم گفتش دارم گاهی آرزو فرمودم چهره نمشوده تصویر من بشود چشم بیکه بر هم سد و غم گران انگه فرمودم	دل بچین لب او از گریه کی استودم دیو پیش سرگرم تنه از راه میگشت در کف نقاش از شوق رخ او نمونم شعله را در پریان کی نمایان کردی
وله	
جامه نیلی میکند اعتبار در ویرانه ام در فلاخن میگذازد آسپار دانه ام چیرتی دارم لبید انم چیرا دیوانه ام	بیکه تا کیست از بخت سپه گرانده ام چون دلم گیر و طبعی من پیش را ازین نی نیستیم نو بجا دلم نی شمیم زلفه یار
وله	
سرت گروم قزو آیت نفس در روز خاکم چو کردم سر به بعد از عمر یا شد نور خاکم	پس از مردن چو آئی برقراره ایچین خیز ز لبست تماشا نیم رخسار شصت هار

	وله	
کلید صبح را در گردن چانه اندازم برم گر نام دل بنیاز طاق خانه اندازم		شب که وصل و طرح می پیا نه اندازم پیا نه نشسته بدست چشمش بسکه بدست
	وله	
طپیدن دل مرغ کباب می شنوم صدای خویشتن ز زیر نقاب می شنوم		در آن چنین که توانزاده رخ برافروزد ز بسکه گرد و درت نشسته بر رویم
	وله	
صدای پرزدن مرغ بسمل گشایم		چشم زعفران سودان مرا که نعمه ایست
	وله	
در آید کوه از جا که باید کوکن آیم		گر انبار خنجرین که عشق آن شیرین کنیم
	وله	
بصحر اگر د باد و آسای از کوه می آیم		بهر جا میروم سر گشتگی سر در پی می دارم
	وله	
گر گذارنی بزنگاه هم پای از جام می هم		نی سپند آسایین ز درد اعضا می هم
	وله	
زینچه پر پروانه در کفن فرستم نگاه گشتم و در چشم سپهرین فرستم		بهد از شوق نیم گذرانم فرستم بفرج جلوه او فرشت نیست در همه جا

<p>بر روی اشک خود از غایت بکروبی</p>	<p>لنیم گشتم و بر برگ یا سمن فرستم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گونیاد در مدعا دادم که ببرد آشتیم</p>	<p>بنست فارغبال مرغ نامه بر زاناکام کی شوم نور شد یک زخم از دم شمشیران</p>
<p>کاش جادو ترین او مانند جوهر شستم</p>	<p>هر گره در ابروی من دانه در خاک بود بکده قاسم از کدورت خاک بر سر شستم</p>
<p>دیدم بر هم زده سقراض و حالم کردم</p>	<p>جلوه غیر گران بود بدوشش انکس</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>سنگ بر نشیئه آینه زنده نشا لم ساخت استاد ازل از رگ گل غریالم بوی پرواز بر آید چو سوزی بالم از حریم تو مصور ببرد تمثالم</p>	<p>بی تو از بکه بخت گذرد احالم روز اول زه غمها مجاری طیش شد عقل اهویش ز سر میبازد و دلم قلم موسی گراز جوهر شمشیر کند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>جوهر آینه در نشیئه ساعت دارم شمع در خلوت و من گریه و حسرت دارم گرشی بالب سگون تو صحبت دارم</p>	<p>از صنای تو چو پر لبهای عشرت دارم نفیس سوخته پروانه پرو بالم شد نشیئه ساعت من ساغری میگردد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

همه که دندکاری و محبت من کن دهم شمار لذت زخم از چکیده نهان می کنم	ز بس پریا و چندی عمر را صرف فسون نیارم دست نبشی را که در هنگامه محشر
وله	وله
شد دو عالم دانه در آسیای قدیم چگل شهباز باشد غلبه باغی قدیم میزند پر در محبت تار باغی قدیم	هفته در گردش آمد در فضا می قدیم در لباس زهر صوفی صید مرد می کند بر تن من غوغا گرداب تنگ نظری بود
وله	وله
کند از دانه او آسیا ر م بود بالیدن گل موج شبنم کلید رزق باشد قاسم غم	در آن دایم که من تسلیم گشتم بهین در چرخ و تا بهم جلوه یار بیانی یک لب نان بے تو خن
مگو قاسم دلت از گریه پر داخست نباشد غم آن آئینه بے غم	
که هست سر ته بلبل ترانه ترا غم بود سواد و دو عالم سیا هی دا غم	چه حکمت خموشی بطون آن با غم بهم دلی که نظر میکنی کباب نیت
وله	وله
جو شهر شیر را چون چشم آه و رم دهم	نیت آسان نشین کن که طبع پنداری
وله	وله



ز مستی بجهه گذرستم من سود و زیان د	دو عالم دار کف را دم که ساغر بود و در
کشودم تا نظر بر دانه حالت رسیدا کن	نگم در دیده ام گوی گیوتر بود در دهم

وله

بیاد وصل و در کعبه چند آن یکمیرم	که از بال پر مرغ حرم پرواز می شستم
----------------------------------	------------------------------------

وله

چنین کز آتش خیار تو از خوشتر شستم	بر ویم گزنی دریا بهوش خود نمی بستم
-----------------------------------	------------------------------------

وله

پنهان چشم خلق کنم جستجوی تو	مشتق جنون ببال پر زیاد میکنم
-----------------------------	------------------------------

وله

چرا تو رخساره های عاشقانانی	انظر بحال تو دارند خیل موریانان
-----------------------------	---------------------------------

وله

عشرت دنیا نگرد و آشنائی عاشقان	چین پیشانی بود و مار قباکی عاشقان
دید با بهر هم نباید رهروان عشق را	تا سر شرکان کشد غار پای عاشقان
عالمی افتادگی آسمان بند زمین	بر نمخیزد غباری آسای عاشقان
صیقل آینه باشد گفتگوی دل	زنگ از دل مجرا بر نشو و نمائی عاشقان
کی توان کردن جابجاء موجد ریاضی	کس ندانند ابتدا و انتهای عاشقان

وله

پس از وفات کفن نیست در برقم قاسم	کشود بالی و پرشوق منج هستی من
وله	
نه پس با بقدر بهیاست پیو مدقرا زن بیا چشم او تنها من بر خوشیستن چشم	زند و دامن خسته بر دم آهو غبار زن بود شاخ غزال هر برگ بنگین از زن
پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاسم بهین تار کفن که دهد آخر شام تار من	
یکدم وصل تو میرت زده ز جانیام چشم با قنوت و از باب هوش خام طمع	اگر شوم آب ز غزال نیایم سر چین هرسم از خانه دلال نیایم سر چین
وله	
بی ادب خار بود کس نهند پا بروی	شو صبا جمله و در دیده آموخ حکم
وله	
من آن مرغم که شوقی خنده در سبیل من با این آشفتگی چوین رولش با قنوت انکم کرد	بود دل غل شیخ و بر خط وصال من ره آینه بند و گرفت بر نشان من
وله	
آرزو از بر گشته شد و دل غناک من بندی دشمن عجزم در حصار آه من است میر و مژ دست چندانی که بعد از مرگ هم	عقده با آید بر و چون خاک اسم از خاک من بر من آتش کند کار ز ره خانه کس من در کفن چون آب در غزال با شد خاک من

وله	
<p>زود و آتش گلهافروزان شد چرخ من  نیم در لباس لاله میریزد پای من  دو چوب گل کند آشفته گل دماغ من  نیم ناگل بزد و دهرمان دماغ من</p>	<p>خط خارش زنده ناخن من  سیراپه خفته نمار و تاب پرچی  بن من تند بر خرد رنگدگر گیرد  ست رنگ بنشته صدوستی بر مافست</p>
وله	
<p>که باشد جوهر تیغ کف دریای غن من  چکبدر کم کند چو آن هزار صحران من  سلاسل می نهند ضعف بدن پاهان من  نباشد غیر تصویر تو بر دیباغی من</p>	<p>لمت یافته ای عشق بر آلاخان من  برخ عشق در محبت بودی تنی بر  خ از من اگر گزین نشد تیغ تو در سلم  هر بر نیز باشد خیمه و جانم از خیال تو</p>
وله	
<p>آب و بال غفا نقش باپی میتوان دید</p>	<p>را که نه از دور گرد و چای فکری من</p>
وله	
<p>خلوع صبح بود استخوان سوده من  بود نقاب کسی چهره که نشود به من</p>	<p>ردغواب عدم دیده غنوده من  باب عکس شود آینه چو جوهر یافت</p>
وله	
<p>زبان چرخ در امر سم داغ حسودان کن</p>	<p>ایم شو خلق در زندگانی بر خود آسان</p>

	وله	
<p>شمع اسید و گریه حیران در آستین هر نعلش زهر پیا بیان در آستین</p>		<p>صبح و صالم و شب و چراغ آستین سودم بیای پیده دل اوی که داشت</p>
	وله	
<p>پنجه شیرست بی او خنده خسار من هست چون کوه از زبان بگیر فغان من سوزنم اردو سپند انگری بازار من خار و دریا میست گل و گوشت و تار من خنده گل گرشو و خون رنگ تار من سبکند پرواز رنگ رخت و دیوار من</p>		<p>دور از دوا باشد شگفتن رخت دیوار من بسکه از محنت گرانبار خنوش گشته ام چشم زخم عشق را عشق تو برقی فغان من در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ رست نگشغه رنگین فغانی از زبان بلبل در خرابی خانه ام را حاجت سیلاب است</p>
	وله	
<p>منی سوز و بغیر از آتش گل نیلین</p>		<p>بنای سیم بریم خورد چون رخ برافروخت</p>
	وله	
<p>سپاه کشته را کفنی از نقاب کن آینه ساز جوهرش از یخ و تاب کن این شمع کشته را کفن از ناتاب کن آیام پیوفانی خود را حساب کن</p>		<p>زان دل کز نیست زنده حشمت جواب کن بخت و ولی بریز بانداز محاسن او پر روی دل بباط خجسته ای بگستران خودم بقدر هجر تو مقدار وصل را</p>

<p>یعنی که چشمش نظران را بخواب کن بکشایخ طراوت و در باد آب کن</p>	<p>آینه ام بهال سندر رفوش و بی جلوه تو موی می برقی خرمین است</p>
<p>قاسم چه باد و نوش کنی و جسمم یار بال فرشته گر گفتم افتد کتاب کن</p>	
<p>هر چند با بوس تو غم گشت قد من آینجا که تویی علقه پیرون در من</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ساعی می میشود در باد و آغوش من پنبه گوش فلک باشد کفی از جوش من دیده آه بود را ز لب خاموش من</p>	<p>شوق چشمی من فارت که عقل من در دل شبها که آگاهی بیدارم می نماید ز سکونم شوقی را ز درون</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>زمین صد پیرون بر خویش بالذغبار من</p>	<p>کند چون آسمان یا بالجنح کساری من</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که کتاب من نمک پاشیده گردد دامن سیکند نفق نگین پهلوتی از تمام من</p>	<p>بسکه دوا من تو که مشوق بود اندام چون نشیند با چنین سودا کی پیغمبر گنگ</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گلوت کرده است منش خط ریحان</p>	<p>نه خط است این بر خسارت پریشان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>بدرام خلق فتنه عاقبت رسیدن من          بدام عشق سلطان مرغ دست آموزم          اگر چه پر شدم بر آستینم فزون گردید          بهشت نام برآورده ام معاذ الله          تشنگیست دل من لب گزیندن من          که از فروختن من بود خریدن من          کند و مدت من گشت قد خمیدن من          بگوش ایام نسیان دهد شنیدن من</p>	
<p>دله</p>	
<p>آزما که صحن گریه شود روزگار او          هر سو پر یوشی ز چپ در است میر تو          جز پاره های دل نبود در کنار او          سر و دست قامت تو که ناز است بار او</p>	
<p>دله</p>	
<p>سبک چون باد بگذر از سر خاک نشینت          بدوران لب پیگون نسوج خطا مشوق          نداری طاقیت تاب که نازک نال من          به پیشتره گرد زنده گرد صد غمی و تیرت          مباد آختم چیران کسی گیر در حنان تو          زند پر مرغ روح عاشقان دیوان تو          نزاکت همچو موی چیده بر موی میان تو          که چند چوین ابروی تو از پشت کمان تو</p>	
<p>دله</p>	
<p>بارب چه سامری تو که از سحر سامری          دل میر و وزیر جادوی بابل سلام تو</p>	
<p>دله</p>	
<p>بر بری قمری به بند و شاخ گل کتوب          سبزه گز خاک رویدی نشود سر کوب          گز نباشی در گلستان یزدانای شوب سرو          در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو</p>	

گر پی بالاشنیه در آئی و چنین	باغبان برو بکلیم اسیر با جادوب سر
تا نسیم آورد قاسم کرد راهش در چنین	بنوی بوسفت میدمد پیراهن به قیوب سر
در چنین تا جلوه گر شد قامت رعنائی تو	طوق قمری شد سواد عالم بالای تو
رنگ زری که میکنم پیوند با برگ حنا	تا با این صورت مگر عالم رخ بر پای تو
نقاش کشد چون دهن تنگ تو برسم	کز ذوق فراموش نماید سخن تو
بیکه خوابیدست خون کشنگان کو توی	با و نتواند پیام عاشق آرد سوی تو
نطق عاشق پیر میاز دریا ضحی	بال طوطی و کمه باشد بر خیم ابروی تو
جای پیرا ز بالش او برگ گل آید بر لب	گر کسی در خواب بیند نو بجار روی تو
حلقه دست ست خون کشنگان در گشت	تا ندادم جان نکردهم عشرت از پهلوی تو
روزگار من پری و شیشه ساعت	گر شبی دل بگذراند بی خیال وی تو
آشنیان بلبان ناله چنین میکنند	گر نسیم از بگشتن نکست گیسوی تو
سزد با لبش آن چشم جادو	که نرگسد آن کشت درم همچو آهو
چنان ویرانم لبر زرد و دست	که نتواند پدیدن رنگم از رود

<p>کند و پوزار گشتن چنیش بو کند و دیشید می را آب یلمو کند و ساغوم مناب دارو که سوز دجاسه اسن از نندی خو</p>	<p>کلت تارنگ شونی در چین رطبت لقاب پر ترش رویی ترا حسد بیاد خون دل بیوشی آرد چو قهر آمده آید اشک با ششم</p>
<p>هنوزش دشت قاسم شک لب بود که خونم بوسه زد بر دست و بازو</p>	
<p>شمع در فانوس باشد گرمی باز آرد حلقه دست طوق قمری گلزارم</p>	<p>یوسفی دارم که پنهان ل بر دجسار زنگ بگیری نباشد سر و آرد می</p>
<p>پاره ساز و بند برقع شونی مثال چون پرومگانه رخ من پیا رویال طوق سرو از گردن قمری کشفه خال بر رخ او دانه ریخته گرد و خال او</p>	<p>تا شود آینه جای صورت احوال بسکه که کلفت جاکر و بر رخسار زرد گر این رعنائی از طرف چمن پید شود گر چمن پید کند خط حسن ز ناف و دین</p>
<p>پایه قمری فزاید که کشید نمای سرو در گلستانی که او باشد ناله جانجی</p>	<p>رشته مشوق عاشق را بلند آوازه هست سایه او دست رو بر سپیده گل می نهد</p>



در دل مشتوق نبوی و خیالی شمشاد	ایست غیاز نقش قمری صورتی پای
وله	وله
ای قامت تو بافت رسوای سرو	شیدای سرو از تو تماشا می سرو
نا کرده بهار جلوه در باغ قدرت	شد برگ خزان ریخته رهنمای سرو
وله	وله
جلای دیده و هرگز بیاصل گردن	شود پدید زمین تا باستان نقره
وله	وله
بیالکده وزند آغوش ای بهشت تماشا	بگذر دست گریان مرا چو دست شکسته
از شوق آنکه کند گوش از لیم سخن تو	چو مغر پسته بود و در باغم این آخته
وله	وله
چون پو شد ترک من بقامت زیبا	از بزم کشته کرد و دیال بر عقا زره
تندی طبعم چو در کادش منی نهد	هر چه آید بر زبانم خام باشد یازره
وله	وله
مرد عشقی بود طلاق بستر سنجاب ده	چون نکه عریان بر او خانه بر سیلاب ده
عاشقم سزا قدم نشو نمهای قسیب	خنجر قتل مراد مرا تیش من آب ده
وله	وله
ای آنکه قوت فلک و ماه و خورشید	یازد چه دید که نواز من بر سپیده

وله	
سینه طاقت نکر و چون مشک همچو دلم	بر غیال خود پرستی سود مشرکان مخمیه
وله	
عشق از بخیر پایی دل من نهانست	رگ این سنگ ببر کوه و کمر حلقه زده
مانا نصیب دگر از زخم غمش ببرم	ناوکت در دل من همچو سپهر حلقه زده
وله	
کشش حسن در آتش فلکند عالم را	شمع دستیت که دارد کمر پر دانه
سینه شمع که از زلف سیاه تو کشند	کافه سر مه شود بال و پر پر دانه
صفحه را که صفا پر توری تو دهر	گر دکلقت نبود غصه پر پر دانه
وله	
نه نهاد کف شوقش حمیم سنگ فغان شد	دل بت ز کشته زخمه در تجمانه افتاد
بخواست دوش میدیدم که با من میگفتی که	شدم بیدار دیدم آتش در خانه افتاد
وله	
میزنی لاف بخورن چه آلائی بزرگ	خرقه درویش بس باشد دل صد پای
نیمه بزرگی بهار نیست قاسم عشق را	
دل نگریم خون زدوست دلبر سنجواره	
بجز در اهل منی خود نمائی کفر می باشد	چو در با گر شوم خرمن همه یکدانه افتد

وله		
گر دم سفید دیده خود را در انتظار	شاید که در و لطم شب محتاب بگذری	
گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو	در هر قدم زگو هر نایاب بگذری	
وله		
رسیده است بر افلاک کائنات قاسم	دگر بلند ترا ز این بنا چه نیخواهی	
وله		
قاسم بربگ انگه سوزم ز آتش دل	وزگر دعا طر خود گردیده ام حصار	
وله		
گر خور و آهوس پس از مردن خاک گینا	پوستش گردن کنی جز نام خود نشینا	
وله		
پس از مردن گل من خنده دیوار خراب	باین جن لطافت گر صفای طهر بآب	
وله		
حیرت حسن بنیض برق را در خواب	ماه را گرد بازی که برون آبی شبی	
بوریا در آتش مال سمن در می شود	مشرجم را آشنائی هست با هر شربی	
میرسد از جنبش شمع گوش آواز دست	خون بود در هم رگم از پرتو لعل لب	
گر بظاهر ساکنم اما باطنم بهر دم	جز طپید نهامی دل مارا نباشد مگر	
وله		

نفس سینه ام زلف و پریشان شد پندار	هرم چون نام خواهش بر زبانم عقده افتاد
دو دتم در تن آتش پریشانست پندار	گریبان میدرم بنچو دو چشم شعله رخسار
وله	وله
طفلی نگر که چون شد چاکب سوار سپر	عشقم زنی سواری آورده که در جولان
وله	وله
که گرد دهر نفس دیوانه او در بیابانی	کسی از وسعت مشرب کشد چون پادشاه
که پنداری مصوری نگار چشم گریانی	سخن شد آب یرب لب بکس چیدانی بر میز
وله	وله
که من خموش نشینم تو در سخن باشی	خوش آن نفس که تو شمع می فرار من باشی
نهال قد کشد تا تو در چین باشی	چنین که سایه سروست بار اند است
وله	وله
که شیر دایه کافور پس مرگ است اشیاء	بد نیایست ذوق زندگی آزاد مردان
وله	وله
چشم غزال دو دکنند پر سپند	از لب سدر شوخی چشم گزند
وله	وله
ازار بند از رگ خامی کباب	از دور جام سیمه شمار و شراب
وله	وله

بوی گل درخشش آرد سر و رخساری	شوخ زنگ خا خا گوشت پانچی ترا
وله	وله
تاکی میان دیر و حرم تجوی دوست	مانند مغر پسته بر آرم سرری نه پوست
وله	وله
قدی خمیده موج در پای عمر باست	موی سفید پاکت دریای عمر باست
وله	وله
هر شکاری که بدام تو ز قید آزاد است	بوی پیراهن لوسن نقش حسد است
وله	وله
مردم صاحب هنر را هم هنر زیور است	خانه آینه را نقاشی جوهر پس است
وله	وله
در لباس فقر میگردد که بی درد است	استین به چند کوناه دست جنبش کثرت
وله	وله
گردش چشم تو آنگاه که کند خاک چین	می توان از گل او روغن بادام گرفت
وله	وله
یوسف من دروگان هر که منزل کجی	گر می باز را در گرمی دل می گسندی
وله	وله
عکس شوخی تو جو صید انگنی آغاکند	جوهر آینه را چنگل شهباز کند

فغان از بیم غیبت در گلوئی سینه میزد	ز شوق پایی بوست صورت آبینه میزد	وله
کرم غنیمت های من جلا در او پیا نه کرد	بوی خونم جو شیر شیر را پر دانه کرد	وله
سازد قیامم آغوشی بآن گل چین	که نبخش گرم تر از خون من قتل من	وله
باین دست که با او باوه در گلزار خواهم زد	بهارا بچو گل برگرفته دستار خواهم زد	وله
باما کجاست که از ما جدا نشد	ایا ما دو دم زلفت که مقرر ازل شد	وله
سحر که نشد بی تابیم دو بالا بود	تار بشتیم کلهای ناله ما بود	وله
ندارم پاک گران رخ بدخون خوشم زد	که ترسم حیرت رخسار او در آتشم سوزد	وله
لب خرم بنگر خنده چو دستار آید	کس جو شیر شیر پر واز آید	وله

مست دنیا گر شراب از ساغر عقیقی شد	رخنه گورین همان خمیازه بردنیا کشد
وله	وله
نخال ممتهم با خواهرش دل کی نیان ار	چو گوهر آب رویم رشته را در استخوان ار
وله	وله
شب که از برق نگاهت کرد در میخانه بود	بر کباب مانک بال پر پروانه بود
وله	وله
در گستانی که دل را شوق آن گل	در دماغم بوی گل فریاد بلبل میشود
وله	وله
سر و قدی من که نازش تا قیامت کشید	چون جانی خیزی تو پنداری که قیامت کشید
وله	وله
لبکه دل در سینه ام گرم خندنگار بود	بر کباب مانک از خنده سو فار بود
وله	وله
بخرم هر که هست از مستی من بخیر باشد	که آنجا ساغر می حلقه بیرون در باشد
وله	وله
کینفس واری اگر سپهر من بی او بود	دیده بر چهره عاشق گره ابرو بود
وله	وله
یکست حسن بصد جلوه از نقاب کشید	رگ چراغ ز دم خون آن نقاب کشید

ولہ		
روشن تر خاک تم ز متساب کفن شد	جوش ز دم این جان سفید اگر کفن شد	
ولہ		
دشمنابیل ز جوش گلشن در گلستان گم شد	پنهان بالید سر و تن قمری میان گم شد	
ولہ		
سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید	سیاه ست فتادیم از شراب سفید	
ولہ		
دولت بال ہما بر سر من بہمت بود	خرمن سوخته را سایہ سو رفت بود	
ولہ		
تا و ک آہ خطر در گروہ دل دارد	جادہ تیر است کہ سوفا ز زنتل دارد	
ولہ		
نی ہمین از ضعف چشمم جوہر شیشہ شد	بر دم تیغ تو خونم خاک شگبیشہ شد	
ولہ		
نہال ناز پرور دش گام دل سپید شد	بخون من خطی در قد کشید نہال کشید شد	
ولہ		
کی توان یافت دل غمزدہ ام آزاد شد	دام بر آہوی رم خورده ہند صیاد شد	
ولہ		



ناله و گل گرم عنایت درین باغ  
 BY THE COURT OF THE JUDGE  
 1225 Judge.)

وله

سرد چوردی آبیمه آورد مثال  
 برهنه پا و سر آید برون با استقبال

وله

بزم خالی بنیو شغش لبان دهم  
 صحبت ز کین از خون شهیدان دهم

وله

بسکه گرد آلوده بخسیند صبر ز عالم  
 دادم در خاکست حرف لاف او و زانم

وله

نمیگویم برهنش گرم رو گلگون و ارمن  
 شتراری جست از دل سوختن با یکنا تم

وله

ز بهر آبی نمی افتد ز لزل در بنای من  
 بزور بحر میگردد چو گرداب آسیای من

وله

جان انگست به جولان عشق جیم فرسایم  
 میگویم در آن صحرای غارتی فتن در پام

وله

کند چون آسمان با آن جیم خاکسار من  
 زمین صد پیرهن بر خویش لبا ز خیار من

وله

چه خوش باشد گل روی تو و بدن  
 ز نقرگان خنده بر نقرگان چکیدن

چنین که پرشده از یاد دوست خلوت من	چو داغ سر به آرد کند وحدت من
-----------------------------------	------------------------------

وله .

چون تیغ کشد موی میان از کمر او	یک قبضه خاکست زمین نظیر او
--------------------------------	----------------------------



## خاتمه تطبیع



الحمد لله والمنة که درینولا دیوانی نا درلا جواب و کلامی شکر از انتخاب در  
 شوخی مضامین منفرد زمانه ناست دیوان قاسم دیوانه که غرضت  
 معانیق ملاوت بخش کام و زبانست و رنگینی الفاظش از بهت افزای  
 روح و روان من کلام بلاغت نظام ناظم بلین زمانه شاعر فصیح بیگانه  
 ملا قاسم دیوانه که بغذب البیانی و شیرین لسانی شهره آفاق در این زمان  
 بو وطن شریف شان مشهد مقدس و در استفاوه شعر گوئی شاگرد رشید  
 مرزا محمد علی صاحب اصفهانی که امیر الامراء کلام بودند و افزایند رایات  
 اقلام همین یک نسخه دیوان موصوف از کتب خانه نو این والا نمکین جناب  
 حاجی محمد زار خان صاحب جاگیر و راج کردی بهر سینه بنظر عمدی  
 کلام بیدل توجه علم دوست هنر پرور عالی بهت جناب نشی نو لک شورستان  
 دام آقباله در مطبع نامی به مقام لک شویا همتی شسته مطابق با هجادی اولی  
 برگزیده تطبیع آرسته شد و پنداری که یم مقبول عالم کند

CALL No. { ۱۹۱۵۱۲۱ } ACC. No. ۷۱۷۳  
 AUTHOR: قاسم دلوآن  
 TITLE: دلوآن قاسم

۱۹۱۵۱۲۱  
 ۷۱۷۳  
 قاسم دلوآن  
 دلوآن قاسم

Date	No.	Date	No.



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

